



زندگی نامه

نویسنده: کورت توخولسکی طنزنویس آلمانی
مترجم: محمد حسین عضدانلو

تا اون جایی که یادمه من روز نهم ژانویه ی ۱۸۹۰ در سمت کارمندی هفته نامه ی ولت بونه تو برلین به دنیا اومدم. تویکی از روزنامه های محلی نوشته بودن اجدادم بالای درختا می نشستن و انگشت تو دماغشون می کردن. من که خودم آروم و آسوده تو پاریس زندگی می کنم، هر روز هم بعد از غذا به نیم ساعتی با دو تا از رفقا چهاربرگ بازی می کنم که برام زیاد کاری نداره. تو زندگیم فقط به آرزوی کوچولو دارم و اون اینه که به بار چشامو وا کنم، ببینم زندونیای سیاسی آلمان و قاضیای اونا جاهاشون با هم عوض شده.

هنرپیشه



♦ گروه طنز ساحل // نویسنده
: میخائیل زوشنکو طنزنویس
فقیه روسی - مترجم: آبتین گلکار

این داستان کاملا واقعی است. در آستراخان اتفاق افتاده. یک هنرپیشه ی آماتور آن را برایم تعریف کرد. این چیزی است که او برایم تعریف کرد: از من می پرسید هنرپیشه بوده ام؟ بله، بوده ام. تاثیر بازی می کردم. از این هنر سر رشته دارم. ولی کار چرندی است. هیچ چیز جالبی در آن نیست.

البته اگر عمیق تر فکر کنیم، چیزهای خوب هم توی این هنر پیدا می شود. مثلاً می آبی روی صحنه. همه ی تماشاچی ها به تو نگاه می کنند. بین شان دوست و آشنا و قوم و خویش های زنت و همسایه ها هم هستند. وقتی نگاه شان می کنی، از توی سالن چشمک می زند که: ترس، واسیا، برو ببینیم چه کار می کنی! و تو هم علامت می دهی که نگران نباشید همشهری ها، درس مان را بلدیم، خودمان این کاره ایم. ولی اگر عمیق تر فکر کنیم، هیچ چیز خوبی توی این حرفه پیدا نمی کنیم. فقط حرص و جوش است. مثلاً یک بار نمایش مقصر کیست را اجرا می کردیم. مال قدیم ها. نمایش فوق العاده ای است. در یک صحنه دزد ها جلو چشم مردم یک کاسب را لخت می کنند. خیلی طبیعی در می آید. کاسب داد و بیداد می کند و لگد می اندازد. ولی به هر حال لختش می کنند. مو به تن آدم سیخ می شود. خلاصه این نمایش را اجرا می کردیم.

درست قبل از شروع نمایش، یکی از هنرپیشه ها که نقش کاسب را بازی می کرد، مست کرد. چنان هم داغ کرده بود که دیدیم نمی تواند نقشش را بازی کند. تا رفت روی صحنه، انگار مخصوصاً پایش را می گذاشت روی لامپ های دکور. ایوان پاولویچ، کارگردان تاثیر آماتوری ما، به من گفت: «پرده ی دوم نمی توانیم او را بفرستیم روی صحنه. حرام زاده تمام لامپ ها را می شکند. بهتر است تو جای او بازی کنی. تماشاچی ها احمقند، نمی فهمند.»

گفتم: «همشهری ها، من الان نمی توانم بروم روی صحنه. بی خود اصرار نکنید. من الان دو تا هندوانه ی درسته خورده ام. مغزم کار نمی کند.» ایوان پاولویچ گفت: «برادر جان، نجاتمان بده. لاقل فقط یک پرده شاید هنرپیشه بعداً حالش جا بیاید. کار فرهنگی ما را خراب نکن.» خلاصه هر طور بود متقاعدم کردند. رفتم روی صحنه.

طبق ماجرای نمایش با همان لباس خودم بودم. با کت و شلوار. فقط ریش یکی دیگر از هنرپیشه ها را چسبانند به صورتم. خلاصه رفتم روی صحنه و تماشاچی ها با این که احمق بودند، فوری مرا شناختند: «به، این که واسیاست! ترس، برو ببینیم چه کار می کنی!»

گفتم: «همشهری ها، وقتی اوضاع خراب است، باید ترس را گذاشت کنار. هنرپیشه ی اصلی بد جور ی پاتیل شده، نمی تواند بیاید روی صحنه. هی عقی می زند.» بازی شروع شد. نقش کاسب افتاده بود گردن من. جیغ و داد می کردم و به دزدها لگد می انداختم. یک دفعه حس کردم یکی از هنرپیشه ها واقعاً دارد دست توی جیب من می کند.

کتم را کشیدم و سعی کردم از دست هنرپیشه ها در بروم. دست و پا می زدم و خدا شاهد است واقعاً توی سر و صورت شان می کوبیدم. آن ها هم طبق ماجرای نمایش دست از سر من بر نمی داشتند. کیف پولم را (با هجده تاده روبلی) از کتم بیرون کشیدند و چنگ انداختند به ساعت. من با تمام قدرت جیغ می کشیدم: «هوار! مردم واقعاً دارن لختم می کنند!»

نمایش خیلی طبیعی شده بود. تماشاچی های احمق با تحسین کف می زدند و داد می کشیدند: «آفرین واسیا، آفرین. خودت را نجات بده. لعنتی ها را بکوب توی ملاجشان.»

داد زدم: «فایده ندارد برادرها!» و واقعاً ضربه هایم را روانه ی کله ی هنرپیشه ها می کردم. دیدم خون از سر و روی یکیشان سرازیر شده، ولی بقیه تازه حس گرفته اند و دارند حمله می کنند.

داد کشیدم: «برادرها! این چه وضعی است؟ این همه جار و جنجال برای چی؟»

کارگردان از پشت صحنه سرک کشید: «آفرین واسیا. داری عالی بازی می کنی. همین طور ادامه بده.»

دیدم داد و فریاد کمکی نمی کند، چون هر چه داد می زنم درست طبق ماجرای نمایش است.

زانو زدم: «برادرها، کارگردان عزیز، ایوان پاولویچ، دیگر نمی توانم. پرده را ببندازید. دارند جدی جدی آخرین پس اندازم را می زنند.»

این جا کسانی که از تاثیر سر در می آورند دیدند که این حرف ها با متن نمایش نمی خواند و جمع شدند پشت صحنه. خدا را شکر سوافلور هم کله اش را از اتاقک زیرزمینی اش در آورد و گفت: «همشهری ها، مثل این که واقعاً کیف پول کاسب را کش رفتند.»

پرده را انداختند. توی استکان برایم آب آوردند. گفتم: «برادرها، کارگردان عزیز، ایوان پاولویچ، این چه وضعی است؟ طبق ماجرای نمایش، یک نفر کیف پول مرا از جیبم کشید بیرون.»

همه ی هنرپیشه ها را گشتند، ولی پول پیدا نشد. کیف پول خالی را یک نفر انداخته بود لای خرت و پرت های دکور.

این طوری بود که پول من دود شد و به هوا رفت.

حالا شما می گوید هنر؟ بله، خودمان این کاره ایم. تاثیر بازی کرده ایم!

کارتن خواب

از چایی و آبِ میوه سیراب شده
جانانه به کنج خانه پرتاب شده

افسوس زبان بسته ندارد جایی

بیچاره کتاب کارتن خواب شده

صامره حبیبی

طنز گذشته

♦ گروه طنز ساحل // عبید زاکانی

سلطان محمود از تلخک پرسید: فکر می کنی جنگ و نزاع چگونه بین مردم آغاز می شود؟

تلخک گفت: ای پدر سوخته،

سلطان گفت: توهین می کنی، سراز بدنت جدا خواهم کرد،

تلخک خندید و گفت:

نزاع این گونه آغاز می شود،

کسی غلطی می کند و

کسی به غلط جواب می دهد.

درد عشق!



♦ گروه طنز ساحل // مرحوم عمران صلاحی

به درد عشق تو مهپاره، مبتلا شده‌ام

دچار وسوسه و فتنه و بلا شده‌ام

برای اینکه توجه کنی به عاشق خود

دو هفته است که آرتیست سینما شده‌ام

ز درس خویش، عقب ماندم و شدم مردود

ز غم چو کاغذ دفترچه تو «تا» شده‌ام!

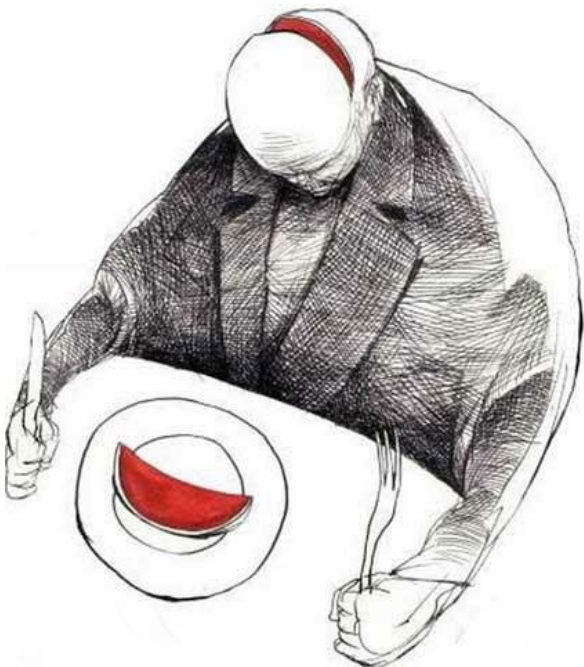
ز بس که ناله کنان در پی تو می‌آیم

گمان برند خلایق که من گدا شده‌ام!

برای اینکه مرتب رخ تو را ببینم

لبوفروش سر کوچه شما شده‌ام؟!

کاریکاتور: بدون شرح



قصه های قدیم به روایت جدید شنگول و منگول و حبه انگور



♦ گروه طنز ساحل // نویسنده: امیر مهدی ژوله

در زمانهای قدیم، سه بزغاله به نامهای شنگول و منگول و حبه انگور زندگی می نمودند. آنها به همراه مادرشان که چون همیشه در مچ سمش پابند میانداخت به «بز پابند به پا» معروف بود در یکی از طولیه های شمال شهر، به خوبی و خوشی زندگی میکردند.

روزی از روزها، «بز پابند به پا» بزغاله هایش را صدا میزد که من میخوامم تا «پشم چین گاه» کوچه پایینی بروم وقتی من نیستم، دست به بوق زنید. با کانال های قفل شده ماهواره ور نروید و در را هم به روی غریبه باز ننمایید. بعد از اینکه شنگول و منگول و حبه انگور مثل بزغاله سر تکان می دهند که یعنی چشم، «بز پابند به پا» راهی میشود. از قضا (یا غدا)، گرگ ها در تمام قصه ها نقش گرسنه و قحطی زده را بازی می نمایند، در همان نزدیکی ها کمین نموده بود تا دلی از غذا (یا قضا) در بیارود، به صورت «آسه آسه، ریشه ریشه» پشت در خانه ی بزغاله ها میرسد و در میزند. شنگول و منگول که خیلی بزغاله بودند، حبه انگور را که برای خودش یک پا گرگ بود، میفرستند که در را باز نماید. حبه انگور می گوید: «غلط کردی ما آیفون تصویری داریم! تو خیلی سیاهی، ولی مادر ما سفید بود.» آقای گرگ که خیلی از نظر روحی و شخصیتی آسیب دیده بود، با «دو پای جلو از دو پای عقب درازتر» فکری میکند و میگوید: «من مادرتان هستم. فقط ۵ دقیقه پای اخبار نشستم، سیاه شدم در را باز کنید.»

شنگول و منگول همانطور که پای Bozfashion نشسته بودند، گفتند: «راست می گوید در را باز نما.»

اما حبه انگور به گرگ می گوید: «اگر راست میگوویی صورتت را جلو بیاور تا قیافه ات را ببینم.» آقای گرگ با اعتماد به نفس خیرهکننده های نزدیکتر میآید.

حبه انگور میگوید: «صورت تو خیلی جوش دارد، ولی مادر ما همیشه روی صورتن ماسک خیار می گذارد و کرم پودر میزند و اصلِ جوش ندارد. تو مادر ما نیستی.»

آقای گرگ می رود و چند دقیقه بعد با کلی کرم پودر روی صورت برمیگردد و زنگ خانه بزغاله را میزند.

حبه انگور میگوید: «کیه کیه در می زنه، در رو با لنگر می زنه؟» آقای گرگ می گوید: «منم منم مادرتون، مادر مهربونتون.»

اما حبه انگور می گوید: «اگر تو مادر ما هستی، پس چرا صدایت اینقدر کلفت است؟»

گرگ میگوید: «از وقتی بیرون انداختن تف از پنجره ماشین، هفت هزار تومان جریمه دارد، معمولا صدایم می گیرد.»

اما حبه انگور می گوید: «این درست که ما بزغاله هستیم ولی خر خودت هستی.»

آقای گرگ میرود یک دور در پارک دانشجو می زند، باز میگردد و زنگ میزند و با صدای تلطیف شده میگوید: «باز نمایید، منم منم مادرتون، مادر مهربونتون.»

شنگول و منگول دیگر وقت حرف زدن نداشتند. بنابراین حبه انگور می گوید: «صدا و صورت که درست است، حالا دستهایت را جلو بیاور.» آقای گرگ ترسان و لرزان دست هایش را جلو میآورد. حبه انگور میگوید: «تو مادر ما نیستی. مادر ما همیشه شم هایش را مانیکور و پدیکور می نماید ولی دست های تو خیلی عملگی است.»

آقای گرگ که خیلی عصبانی شده بود، میگوید: «اگر نمی خواستید بخورم تان ازاول می گفتید، دیگر اینقدر بهانه گیری نمی خواست.»

اما حبه انگور قول می دهد که اگر مشکل زیبایی دست و پاهای آقای گرگ حل شود، آنها آماده خوردن باشند. آقای گرگ خسته از این که برای یک لقمه گوشت چقدر باید جان بکند به آرایشگاه بتی میرود و ناخن هایش را مانیکور و پدیکور مینماید.

آقای گرگ با صورتی پر از پنکیک و کرم پودر و رژ گونه، صدای لطیف، دست و پاهای زیبا و در حالی که با ادا و اطوار راه می رود، به در خانه شنگول و منگول و حبه انگور میرسد.

«تق....تق.... منم منم مادرتون، مادر مهربونتون.»

حبه انگور نگاهی می نماید و میگوید: «عمرا مادر ما اینقدر شیک بود.» و در را باز می نماید.

همین که آقای گرگ می خواهد وارد شود، یک ماشین شخصی کنار او نگه میدارد و آقای گرگ را به جرم آرایش زنده و رفتار تحریک آمیز، کنک مفصلی می زنند، قصه ما به سر میرسد، گرگه به خونه «بز پابند به پا» نمی رسد.